

هر چند کمالات کسبیه آنجناب بسیارست و فضائل و بییه آنحضرت بیشتر از آنکه
 نظریه محافت طوالت کلام کیت تند خرام خانه ازین وادی یافت و
 این رباعی ذوقافیتین را در کلمه و صفش کمتفی یافت لراقه ه

خارج زیباست کمال والا

مفقو در زمانست مثال والا

کرشبهه بخاطر زشایم و در

این نظم نسانست ز حال والا

نغمه داود آهنگ قلم اعجاز رقم او به شنید فصاحت و ترانه بلاغت

باین قانون اوج کیر است

ه

آهی ساز روشن چون دیدم بیایم را

کلمیم طور سینیای تجلی کن زبانم را

آهی بعد مردن نیز رنگین کن بیایم را

گرامت کن اثر برک حنا آساز بانم را

شدم همچون گمان یک استخوان بدو بود

غم ابرویش از لیس گاست جسم ناتوانم را

سبب پوشش است یارب غم تو حرف حرف

گرامت کن از چون بیت خود هر بیت ^{دیوانه}

مذلف او بود بسم الله عنوان با

بیت بیت ابروی او مطلع دیوانه

کند بیان که به پیش تو حال جان با

نمیرد سک کوی تو استخوان در

از بسکه سوخت رخت تعلق غمائی

سر بر زندر جسم چو اهر کفن مرا

تجمله نیت ازت نوقت که از آن

یکباره کرده است بلب گفتگو مرا

آسیر عشق فرکانش ندیم از شوق بفرود
 چو عیسی بر فلک از دست مردم رفت
 و کم در دور خطش بوس لعلش آرزو
 افتد ای صاطینت مایه جمعیت است
 چنان گویم که مستور است حسن عجبش
 بسایل از تواضع پیش می آید کریم الهی
 شوق سلک دندان محو جالب آید
 سکه گریان بوده ام از سبز رنگان و کن
 بست دل آخر نماید فتح باب عا
 باشد از شوق دمانش در عدم هم
 بست دور از خلل امیزش صفا گهر
 نرم خوبی سبب امن بود از ظالم
 از بر سنده از بدر چه عجب
 فکر قلنس کرد شاید دلبر بای غنچه
 عالمی را میتوان از خلق خوش نشین کرد

ملی هر خار صیاد است مرغ رشته بر بار
 عروج از جو زماوان میشود فی الفور
 ملی بسیار شیرینی خوش آید طبع بنکی
 هست آرام از پس آئینه با سیما
 که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش
 مرا این نکته روشن شد زخم گردید
 بخوانید اغریزان بر سر من زود پس
 سزه میروید زهر شکم بر یک دانه
 میکند فیض خموشی گل بد امان غنچه
 و باده ام وقت غم سرد کریبان غنچه
 نتوان شادان چونکه فتد شیر در آب
 نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب
 لعل از سکت میشود در باب
 ز کیف دارد برای خون بهای غنچه
 بوی گل زنجیر میگرد و بهای غنچه

گرفتار هست ز سر بر آید
 بسان احکرم سوزان درون خاکستر
 فروغ شعله حسن تو چون بیان کردم
 خاک در خاک بشوق کف پای یار است
 چون گلک مصور بره عشق تو جانان
 دلم ز راحت یاران همیشه خورند
 اگر چه سوخت مرا آتش غم ز نفس
 ز بسکه گاست غم چو او مرا و الا
 چو یک سینه ساعت نشینم یارم
 حیرت زده روی تو کردید مکر مبر
 روید از دانه هر آنکس در حنی زحما
 زبان خامشان گویند و از او فراتر
 اهل بصیرت از سخنی رنج می برند
 من اچو ز بر روی محک کس نمیکند
 نفس در هنگام پیری بیشتر عاقل شود

چون شمع فغان شعار نیست
 شهید عشق تو دوشینه در کفن میوخت
 فیتله وار زبان دوش در دهن میوخت
 دل دیوانه بکارش جگر مینیار است
 اسکی که چکیده از مزه ام نقش تو گرفت
 که ربط من بجز زبان چو شاخ پوند است
 ولی بزنگ رسن سچ تاب من نیست
 ز من چو بیکر تصویر بر سر من بافت
 غبار کینه ز جوش صفایان است
 از خط شعاعی نهد اندر دهن آنکس
 بسکه در راه تو از شوق خدیو می
 که عیبی را به عهد آورد و کس بر سخن نمیشد
 مو در میان دیده کم از نوک خاطر نیست
 سنجی بغیر قسمت کامل عیار نیست
 بنمودنک مبتلای خواب سبکین و چشمت

حشمت از بخت سیاه من بچندان میشود
 اسکم از شوق لبش قطره زمان می آید
 گشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه
 خاست و در از سعه حسنی بکیس نام یافت
 ضعف پیری بیکه فالگشت در اعضا
 صاف طینت را شود عرفان فروز ^{بعد} از
 جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت
 قدر دل من شناخت اکنون
 کامل شود چو مردنه کرد و بجان بست
 از بازی و غای سپهر کینه دوست
 و آهاز تو اضع همگی صید تو اگر
 تا یم بیان پیش او مطلب خود
 دل معشوق خال او خواهد ز لعلش بوی
 چون دانه که در رو باشد درخت مستور
 و ام آفت دان کن بر نعمت دنیا هر

در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود
 بسبب طغلی که بی قند دوان می آید
 عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه
 چاک زد عشق خون انگیز در دل شاد
 علقه قامت گمان آسیابی من خانه شد
 این سخن از خم مرا هنگام شغل بل کسید
 سر عشق یارب بجای باشد که او بر بل رسید
 آینه بدست خویش دارد

آرد چو باز پر نشود آشیانه بست
 مستم لبان مهره ششدر بجان بند
 قلاب خم از بهر شکار بعت بیند
 قدم وار کر سر باشد نباشد
 شخص تر یا کیت اکثر ز غبت اینک
 اسکم بود ز جانان بپوسته جلوه محمود
 بنود ز بجز آخر شهید بر پاس کس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فغانز
 جز سیاست نبود کار ریاست جاسک
 بگر از چشم بصیرت رفعت والا شرح
 هست از بیت بلندی جلد دیوانه اثر
 کی بود در لکنت او هیچکس را جا حرف
 مبتلای رنج کرد هر کس از اولاد خویش
 آید بسایل از لب ممک جو اخذ
 اصلا ز کرم جوشی خویان مجور فریب
 تا صفای رخ او داد رواج حیرت
 عشق فایز کند آخر بحقیقت ز مجاز
 چون درخت نو که سر بر میزند ابر حیم
 کرده ایم از سرمه ابروی ترا در بنالدار
 کل کند شوخی ز لبس از مطلب بکین سر
 کی توان برودن از ان مهندوزن خود کام
 اندرین عهد است الفت بسکه سامان

مگر بختم رقم کردند زان بر کشته فرکانتر
 نشود خامه روان تا نرنی آن اقط
 می نهد عرش برین بر تارک خود پانز
 میشود طفل نکودر خانه ان چشم و چراغ
 و مبدم شیرینی لعلسن بکیر و باجر
 پیر کو هر چاک می سازد ز بهلوی صد
 از حبب خشکسال بر آید سحاب خشک
 که حبیب آفتاب بر آید سحاب خشک
 همچو تصویر پس آنکه ماند مثال
 میرسد شبنم افتاده مبر از بر گل
 هر دو دست خود ز رنگ هر بریم بودیم
 حسن این میت بلند از سر ترا دافزودیم
 خود بخود و ایشود چون غنچه بکیر نامه ام
 میگر ز در اول و ظاهرا هر کویید رام رام
 تیغ قطع شناینها شود دست سلام

<p>سعی شهرت مرد را سازد و غریب و انفعال وسگیر عاجز و امانده شمشیرت من عرض جوهر مرد را سرمایه آفت بود ولکن از گل داغ عشق بستان میزند سنگ رسیده بر سر مرگان چکیده به زاهد کجا شناسد ریز سیاه چشم نداری از سلام دست خود بر سر این از رخنه دل کو هر آستین گوید</p>	<p>دیده ام والا کین ما از برای نام نم خاک کشتن بهر دیگر کارا کیست و زن خامه از تحریروالا با بز بگیرت و من ز جوش سنگ چشم من بجان میزند چون طفل کوچ کرد شود مرگ دیده هر کوهی نکردد از بخت گل آگاه که بر شمع مصرع قد تو ای نادان شود صفا صدامن نهان باشد در گوشه تنها</p>
<p>مخفی ماند که معترض در ترجمه جناب الانوشته که دیوان بلاغت عنوان او درخواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر میفرماید</p>	
<p>فی عجب که صرف کنش از باب پیشتر</p>	<p>گفته ام از بسکه و الا جاه مدرسه سخن</p>
<p>و نیز بقصین مصرع مرزا صایب که رابع سیل قلم و سخن است میگوید</p>	
<p>شود دیوان صایب امقابل مصرع</p>	<p>که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند</p>
<p>بعد مدح سرالی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلالی و زکار بطور فصل المطاب عرضه میدهم که حکم کلام الملوک ملک الکلام والا جاهی مدرسه سخن</p>	

بر جناب نواب خوشنود کاتب مسلم است و در اثبات دعوی مقابل بوجودن یک مصرع

این سخنور با دیوان امام اهل سخن یعنی مرزا صایب کوشنور مرزا جلال اسیر کافی باشد

با وجود آنکه استاد فصیح بوده است

مصرع ضاقت اندک کتاب من شود

معین تفاوت ره از کجاست تا بجا: انتهی بیگویم اگر چنین مشاعر عالی

مرتب و الا دستگاه حکیم بجزو النساء مالا بجزو لغيره ارسو فی ذکر سنت سینه

شعریست خود را و الا جاه مدرسه سخن گوید یک مصرع خود را برابر دیوان صایب و اند

صورت وقوع نمجواید و عجبی ندارد چنانچه حافظانی در قصیده میفرماید

این قصیده ز جمع سبعیات

بر در کعبه کریا و یزم

زوقه نیک راقعای یک

نامن است از غریب اشعار

کعبه بروی فساندی است

امرد القیس افکنند از کار

و در تحفه العراقین مکتوبه

کرزین سخنان سحر کردار

با کنش بزوی ز عالم پاک

یا حسان العجم فدیناک

و نظامی کنجوی علیه الرحمه میفرماید

مخزن اسرار نظامی است این

بر شعرا داغ غلامیت این

و امیر خسرو رحمه الله میفرماید

بید بید خسرویم شد بلند زلزله در کور نظامی گفتند

و جامی قدس سره میفرماید

صد چو نظامی و چو خسرو هزار بایدیم از جام سخن جود خوار

و عسکری شیرازی میگوید

مازش سعدی بهشت خاک شیر از از چو بود
گر نبود آنگه که هست آن مولد و ما و اموز

هرگاه خاقانی امر العتیس را که بفرموده سرور عالم صلی الله علیه و سلم بواسطه انکار

و با اتفاق بلغا مقتدای شغرای جاہلیت از کار انداخت و حسان بن ثابت

رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایدہ بروح القدس شرف و رویت

خدای خود ساخت و نظامی و خسرو و جامی و عسکری چنین سخن نموده

باشند افتخار حضرت و الا بر صایب محل اعتراض نیست از آنکه صایب

در میزان قدر ایشان حکم پاسنکی ندارد و صایب هم مخزیه میگوید

صایب از گلشن فردوس نشود ستغنی آشنا دیده هر کس که بدیوان نوسند

بس و فیکر آشنائی دیوان صایب ستغنی از گلشن فردوس سازد اگر

مصرع جناب والا از دیوان صایب که بر است ادون از فردوس

است استغنا بخش چه دور و مقام استعجاب نیت به قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب بهستود خان لیسرا ابو طیب خان والا
 در سن یک هزار و دویست و سی و سه هجری در رحمت آباد ظهورش بدستبان وجود
 صورت لبت و بجز حصول شعور به کتب تقلم کتب درسیه فارسیه و مشق سخن
 و در عربی تا کافیه از خدمت پدر بزرگوار خود بسند رسانید و از مولوی سید خیر الدین
 فایق نیز مستفید گردید پس از آن وارد مدرسه کشته بجهت تحصیل علوم بجز که ملائذ ملک
 العلماء مولوی علاء الدین لکهنوی سراج العلماء مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی
 خیر آبادی و مولوی محمد حسن علی مابلی درآمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبه
 مدارس ایشان فایق برآمد متی در زمره طلبه مدرسه کبیری السلاک دشت
 و بعد از آن بسبب تنزی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفته بقریه خود که متصل مولد
 او است رفته سمت مکشبت و کار کاشت هر گاه محفل مشاعره اعظم بانعقاد
 رسید و لافایز این طرف شده بوسیله جمیده والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار ^{حصول}
 خطاب و بهره اندوز بزم مشاعره گهر بار خود را منصرف گردانید بعد جذبی رخصت
 و ایمی گرفته روانه قریه خویش گشت و هاجا سیزدهم رمضان ۱۲۶۶ سن یک هزار و

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران در گذشت فکر محبت اندیشتر

او با دلربایان خیال چنین ولادارو

انت مال تیره سازد دل	دید و باشی خریطه ز را
یا فتم از فتنه کار به پاسه خال رویار	عقل بالادست باشد قامت کوتاه را
چون ذره را کشد رخ کلکون آفتاب	از خود دروم چو شبنم مفتون آفتاب

وحت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ می باشد و در آنوقت ذره یافته
 نشود و لا جواب داد که استعاره رخ کلکون با آفتاب هنگام ذره کشیدن
 از انواع مجاز مرسل است و آن تشبیه منی باشد با کسی که در زمان طاعتی درشته بود
 کتوله تعالی و اذوالیتامی امواکم یعنی بدیدیمتیا ز مال آنها بعد
 بلوغ و بر ظاهرت که بعد بلوغ میهنی باشند و این بیت عطار

حمید مرخدا ای بابک را	انکه ایمان داد خستی خاک را
-----------------------	----------------------------

آدم را بشت خاک تغییر کرده و ظاهرت که آنم قبل از وجود خود خاک بود حکیم جواب

مخمل باوه گشاده بتو خموش است اشب	قلقل شیشه می سرم فروش است اشب
----------------------------------	-------------------------------

بیش استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ماچیت و لا گفت که قلقل شیشه می
 سرم فروش است ای شیشه می خاموش است که شراب میسر زید پیشش اعتراض نمود

که هرگاه قفل انشیشه بر آید ریش می لازم است پس خموشی چگونه صورت بندد
 تاویر بحث و تکرار فیما بین هر دو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطر
 چنین رسیده که محفل باوه کسان با وجودی خواری بی یار خموش است ای
 شور و غوغا نمیکند پس در بی صورت کو یا قفل انشیشه می سر و فروشی نیاید
 ای بجای شور و غوغا که لازم شراب خوار است خموشی میدهد همه یاران

پسندیدند و لایم شکر به بجا آورد
 ولا

<p>روز خفاش را شب تاریک پنج فریم صفت سر تا قدم میداد که صف آرا شده بر میگردد رندان کتبخ خواهم قدمی پیش نیم جانب پس شد بید چو پیش اسف بر زمین کشد</p>	<p>هنرم عیب میکند حاسد دست و مازونی که کاهی عقده کس واکرد نیت مژگان که با طراف چشمش پدید آید دیگر چه کنم سگوه که از طالع معکوس بهر نقش قامت او تا چین کند</p>
--	---

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده
 ه

<p>تا پیش رسیده الف بر زمین کشد کین خط سرنوشت جبین کین کشد میشود از فیض سخن همچو موم آهین</p>	<p>مانی اگر شبیه است نازنین کشد نام آوری اگر طلبی بر سجده باش جور گردون شکل را بر سر آورد</p>
---	---

تا از سود زلف کسی کامران شدم	فرمانروای کشور هندوستان شدم
عمرت بچو جاوه برای فتاده ام	ای سن فدای رویتو گاهی گذر کن

رباعی

جان زهر است پادشاه آفاق	بر نیزه سرش رفت چو صحف بر طاق
جبریل بسدره یاسیمان تخت	یا احمد مرسل است برشت براق

وفات

تخلص میرزا عبدالعباسی الشریف الرضوی کسره حاج میرزا محمد شفیع خان وزیر سابق
 بدن گلیا یکان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً
 خراسان و اصفهان بوده و آینه وجودش در ارض بغداد شریف در ۱۲۰۴
 کبیر رود و صد و چهارمیری از عبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمرت
 سالکی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و پس از فوت او
 تحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان غنیمت جانب نهاد
 یافت در آنجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و مرزا محمد اسمعیل و مرزا
 و غیرهم استفادۀ علوم عقیده و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم و آقا علی
 صاحب ملک الشعراء شاه ایران به مشق سخن لاسیما قصیده سرآورد خست

بعد از نه سال سیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس
 و از آنجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد و کهن سکونت گزید مدت دراز
 در صحبت امیرالملک بهادر بغزت و احترام گذرانید و رفته رفته بمدکار طالع کهن
 فیض کنجور جناب مستطاب نواب ناصرالدوله بهادر ادم الله اقباله شرف بار یافته
 ندیم و طبیب بوده سر اعتبار فلک افتخار رسانید پسر در سن کنه^{۳۳} و در سن^{۳۴} کنه^{۳۵} و در سن^{۳۶}
 چهل و هفت عمری تقاضای آنجور دفایز مدرس شده رخت اقامت انداخت
 و در سرکار کمپنی بحکمیت غشی گری کورننت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بالیه
 و استعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کار گذار همان عهده میباشد
 و سر بر پای آن کمال حزم و احتیاط میدهد اگر چه از عمر نزاکت روزگار و ناصفا^{۳۷}
 بعضی اغیار خط استعفای خدمت پیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحکم
 تردد و کاروانی او مبعوض قبول نیفاده چندی در محفل مشاعره اعظم و غسل
 بود و بفکر غزل طرحی مایل بشیرین طبع بقصیده گوئی دارد و بسوی تغزل
 کتیر سپرد از دو خوشنویس هفت قلم است و پیش ما بران این فن باستادی

مسلم و فاضل سخن طراز بدین آئین خط و اسفند بر دارد

بهمت کر بارقیبان بهمنین ای بر وفا
 برتن از غیرت خلد هر سو چون سون^{۳۸} ما

مسکن خوبان دل زار و فابود و کتو

خورشید را بچسب تو سنجیده ای صبح

هر نکته که بود نهان در دلم عشق

خوبی کس فروغ بر در ما هم مدام

بنظر بازی چشم و رخ و زلفت اند

چو مرغی که قفس میزد بخت آشیان خود

تا که شد لبر چهار ابرو و وفا

خجل ز ابرو و چنبت دو ساحر بابل

سفا می دست تو ما زم که گشتگان ترا

ز وصل یار جدا و فاده همه کرم

صبح چون طغیان کند اشک به پای من

کی سرب خورده ما کرد و شراب معرفت

بخت و ازون بین که نبود در دل مسکن

دییم چون ستاره مقرون آفتاب

یکبار شک بر رخ من چسبیده کفت

هست بدریوگی همچو که ایان صبح

ز کس و سنبل و گل طرف کفت ناگستاخ

ز جا که سینه دارد دل نظر بر زلف جانان

کرد نسخ نه قلم زان چار خط

که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

بین ز خون اثرنی نشان نم بر تیغ

سیر نیاز بهر در نهاد سیر سیریم

آسمان کرد در زمین از چشم انجم زای من

بر تبه صهبای صافی از گجا و در سبیم

واقف

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق سپهر

شاه احمد ابوتراب قادریست در سن یکصد و پنجاه و پنج هجری در قصبه ادکیر

ناظم وجودش در سدس شش جهت پرداخت و در سه و سالی همراه بدخود
 چون مصرع بر بسته از انجا بر آمده چندی در کالتری اقامت و زریده فایز
 مدرس شده رخت توطن انداخت کتب فارسیه اولانش بیت قصیده
 ارشاد جناب مولانا آگاه کرامت بنیاد و ثانیاً از فرد منتخب یوان یقین حضرت
 معجز مسمی غلام محی الدین بسند آورده چنانچه این بیت در شان معجز رقم کرده

میکند کار میجا شعر ایجا دما	تا غلام محی دین معجز بود استاد
-----------------------------	--------------------------------

مشق سخن بغیر بکنین صحت مطلع غزل حقایق مولوی سید خیر الدین فایز بیجا

رساینده و از حسن تربیت مستزاد قطعاً ایجا و و نکون ملک العلماء و کو علاء الدین

تحمیل علوم عربیه خود را در جم شمسان نامور کرد اینده دست ارادت

بدامن مقطع سمط یقین سید شاه منصور قادری تقدس کزین که حال عینی او است

زده خرقه خلافت جمیع سلاسل از دستش پوشید و بامتهدای سلوک معرفت

حتی الوع بخدمتش کوشید درین فن ریاضت ها کشیده و میکند و طالبان طریقت

را ارادت طریق نموده و مینماید پیش از بیعت بسمل تخلص می ساخت پس با یک

رشد خود بیدیش پرداخت چنانچه در یک غزل مبنی مقطع که دارد و کتابچه

کنایه این مضمون در ان می نگار دهم سر مخفی سے انالحق کے نہتہا میں اقف

جب ملک شیخ میرا حضرت منصور تہا ذالشی از استعداد روزگار
 از متحجان و مقتمان ایندیارت و بر خدمت مدرس فارسی مدرس اعظم
 از سرکار امروزدین آبادی کوشش استادی میوزد و اورا بجا است
 الحکیم مجمل شاعر اعظم بوده انفصال رد و قدح فیما بین شعرا می سازد و اورا
 اکثر مردم قریب و بعید بغض تربیش در شعر و شاعری بهره وافی میرباید
 طلبه دور نزدیک همین تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر و خود میکشاید
 استاد فکرنش طالبان سخن را از مضامین نزاکت بدین آئین واقف میسازد

سایه بان کار باشد باغم و شاد را

حضرت منصور و تا بودادی مرا

کنند آینه و آرزو آب گرم و روان را

شورمانیت اختیاری ما

مادی خلق خاکسار ما

این شیوه که آموخته آن دلبر مارا

کرد تا صاحب فصاحت آن یار همین تن ما

بشمع کفشکوی روشنم کلکیر شد لب ما

بگذر عین تعلق گشت آزادی مرا

از حرف ناالحق شد بدست من عصا

ز حیرت همچو آب گوهر از رفتار بار آید

تا بقای نفس بیان نه

کرد ما را چون نقش با واقف

چون برق دم خنده ز رخسارم عتقا

فرض شد بر من زکوة از جان نقد تو

ز طعن هر فکیر آن رونق شعوم فروز تو

چو دیدم عارضش واقف میان لغزنتم
 تا سرم باشد ترا هنگام کشتن زیر پا
 حیرتم آید ز حال عارض کلرنگ او
 چشمم بجز پارسا سرم سپید شد
 غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد
 آیدم یاد مکر روی زرافشان که
 چون مردمک ز ترک زد و تمام عمر
 بسوزد دل بنای عمل استواریت
 بی شقت لغت کوه مقصود کف
 خاموشی است موجب سرسبز درون
 آنوخ چشم چون بکارم نشست رفت
 سیر کلزارم عبث هم کردش صحیح عبث
 مرد میدان نکشد منت کس را واقف
 اهل صفار از کس کینه نباشد بدل

طلوع آفتاب هست دایم در دل شب
 دارم از عمری برنگ سایه مسکن بر پا
 با چنین بخت سیاهش هست گلشن زیر پا
 اسکم مگر نشبت بصابون آفتاب
 رازها دارم در روکن سینه پنهان چون کتاب
 دلم از دیدن انجم بجز و شست نشد
 آسایشی بسایه مژگانم آرزوست
 دیوار خشت خام که پایدار است
 مدتی سگ بی لعن جگر سوخته است
 صد بار این سخن طیب خویش لبت گفت
 سیلاب سنگ خانه مردم سگت رفت
 کشته ام پید ابرنگ سایه در دنیا عبث
 بهر آبت کجا تیغ بیاران محتاج
 کی بتواند نشنت کرد بد امان صبح

بیت مخلص هم باین بیت تو ارد یافته

<p>جاکنند زینهار کردید امان صبح دخت زربوسه و هدیر لب جانان کتباخ به آبی برج در هنگام باران آفتاب آید ز اسگ خون فشانید هم بوی شراب آید</p>	<p>کینه چسان باریافت در دل بر نور او شیشه سان تا بکلو نوش غایم خوشتر میان چشم گریه نم رخ آن حجاب آید ز بس محولب میگون ساقی کشته ام یار</p>
<p>گفتم که اسگ خون فشان هیچ جا بنظر نیامده اگر مصراع نانی با بی نظور بسته شود خوبست ع ز چشم خون فشانم و مبدم بوی شراب آید تا هم یاران پسندیدند و واقف هم تسلیم نمودند اعظم هم درین زمین طریقه غزلی دارم و پیش</p>	
<p>واقفان اسرار سخن بدیده می گذارم</p>	
<p>چو گل سبکفته از دست تو هر جام شراب آید اوه هنگام باران چون میزان آفتاب آید بلای باطل تنم میشود وقتی که آب آید که گوید عید میخواند ازان چو هنگام سجایت نکه در دیده می گوید برو اکنون که خواب آید همچو شمع کشته واقف سر میزنم چه بند این مردک از حال تو در بند سوختند</p>	<p>باغ دور می ساقی ز تقسیم تو آب آید چو بنید قشقه را در هر دو ابرویش دلم گریه غبار خاطر از گریه ستان زایل شد کشد چون سر را در چشم جانان تنهت گویم بگویم ماجرای خویش پیش او اگر اعظم دوش در بزم حرفیان پیش این خورشید چون مور که کرد و بی یکدانه بهر سو</p>

قلیان شال ناله و آه حزن کشد
 مدت عمر و وجدان شود اکنون و اقصا
 تماشا که عالم بالا
 سوختم از بسکه خاکستر دل میاب شد
 بهر سیر رفت شان تو ای خورشید و
 بلکه میگردم یاد کردش چشم کس

دل هر چه بکشد ز رخ آتشین کشد
 قاطعاً نمهم با تیغ دو دم منطف اند
 دور بین و لم رصد باشد
 آتشی دارم کرد و آسیرین سیاب شد
 دیده ام را این دل صد باره همطرا باشد
 حلقه ماتم سراسر حلقه گرداب شد

و اصف اعتراف نمود که حلقه ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق
 این بیت عرفی خوانده عادت عشاق بیت مجلس غم داشتند حلقه
 شیون زدن ماتم هم داشتند و اصف قبول کرد واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان
 بزوز بازوی اغیار میکشسی مار
 برنگ شمع در دیره حرم منز لکبش باز
 ناز ما دارم پنهان زشتی اعمال خویش
 در ره عشق ز فیض دل سوزان ایم
 تا نثار و سوزن اظهار خط

سایه یکسان می فتد بر خوب زشت کار
 مگر ز تیغ بیاموختی تو این دستور
 دل سوزان من دانند مگر نیز نکه ناساز
 رحمت حق را بر اکتیز و باستقبال خویش
 شمع سان بهر سفر هست مرا زاد آنش
 زود تر در آب شویدی یا رخط

کجا بعنوه خوزیراورد سدوم تیغ	که طاق ابروی یار است قبله خم تیغ
------------------------------	----------------------------------

ناقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع جهان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ است و این درست نخواهد بود و واقف جواب داد که معنیش آنست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبله خود دانسته پرستش می نماید و الا بر سغه کلام واقف این مصراع خواند خواجه ابروی او قبله حاجات شمشیر است و من جویش بسند

طلبایع کردید واقف

به تشکان تو دهمی آب تیغ الیطانم	بس است واقف مارا اگر دهمی نم تیغ
---------------------------------	----------------------------------

ناقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت جهان مفهوم میشود که تشکی واقف بسیار کم است که نم میخواهد و این در مذمت عشاق معیوب است و واقف جواب داد که مطلب است این است که بجای جان بلب گفته ام که اگر نم تیغ هم دهمی کفایت میکند ناقب قبول کرد

گر رسیدی تر تو در سینه بگرد و فسان	چون خلیل است دلم بیکه میمان شتاوق
امل جوهر در خموشی کامینا نصرت اند	از زبان تیغ هر دم این سخن بشنو و ایم
تیغ اولیکه بود تشنه خونم که کلو	کز کشته است بس از ذبح جو ماهی از غول
ز آلسان باسنگ گرم من آتش بهان بود	سوز و برنگ شعله کربان و آسین

گفتم که اگر بجای لفظ زان سان کلمه از بس بود معنی بیت چسبان کرد و هم یار این بسندید

و واقف تسلیم نمود		واقف
و ایم ز فیض کربیه چشمان خون فشان	دارم بدست لعل بدخشان و استیز	
گفتم که لفظ آستین درین بیت زاید است چرا که از کربیه چشمان خون فشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال ننماید قدرت و دیگر نکته همان اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد در وقیح بسیار معترف گشت واقف		
گر زند خورشید لاف حسن پیش روی	همچو شبنم از کداز خویش ریزد آبرو	
سرو در صحن چمن بکیر خرامان میشود	گر بشوید پای خود شمشاد من در آب چو	
بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالیده	هلال آسام منم بکیر زغم کا هیده	
گفتم که در مصراع ثانی غم علت کا هید کیت در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی و غیره بطور قعابل علت بالید کی ناید پس اگر این طور بسته شود خوبت سه ز شادی بدرسان بخشی اگر بالیده بالیده الخ واقف تسلیم نمود واقف		
باشد منزل آرام در دنیای دون	جهان ز اودیده ام مانند خور کردیده کردیده	
گفتم که دنیا و بهمان هر دو کیت پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبت سه چو خورشید درخشان دین ام کردیده کردیده واقف تسلیم نمود		
ساحران را بر کشن جانش شیرینیت	از چه رو چشم تو دارد خجرو نیاله	واقف

سلطان نیم روزم کرد و اگر سیر	از چشم نمنجوا بش جام شراب نمی
هزاران جیلد بگیرد برای دادن نامی	مگر ستم بخوان چرخ دون تا خواه بهمانی
ندم حیران چو دیدم بر رخس افشان زین	که نور تازه دارد از جبر افغان مهتابانی

ایضا و فای

تخلص میر قربان حسین پسر میر نور علی و بدو واسطه نیره سید محمد موسوی و له
 است در سن کنیز اردو و صد و دوازده هجری در بنده تهر کرمینای عدم بسنگ
 ظهور شکست و در خود سالی مختار عزت شده در مدبر کس قائم نشست صرف و نحو
 عربی بقدر ضرورت و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوس
 حسن علی مایلی و برهان خان مانندی و مولوی راقم و غیر هم بسدر ساند و نسخ طبعیه پسر
 حکیم غلام دستگیر خان لایق خواند سعید معتمد خان بهادر اکرم خود را شریک محفل مشاعره
 اعظم ساخته و بکسر غزل طرخی برداخته در سخن کوئی چنین بیروانی داند

مانند رعد که کجتم چون ز دل فغان	یایم چو برق کرم ز آغوش حبت و رفت
از رخ خورشید تابت دیده ام بر آب	زین طراوت نخل حنک آه من سیراب
در خرافت بیک چشم همچو دریا جوش زد	سرزمین میند کویا خطه بنجاب شد
چون موج بسا جل ز دم سر چه معلول است	از بخت کس که خود بدو آید

پیش آن سرور خوبان جهان هر که خرس
قدیل حرم شسته پروا کنی آرد

پی دعوی شپسند بند است خیزد
روشن شود شمع شبستان میند

واضع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل بسره غلام محمد مایل مایل النخاطب برضا حسین
است پدر جدا و حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلوی برآمده
در بلده محمد پور توطن گزید و او نیز در انجا در سن ۱۳۱۲ کهنه کرد و دو صد و چهارده هجری
صداع عدم بصندک هستی دفع کرد ایند کتاب علوم فارسیه مشق سخن از برادر
بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسم خان شایان ساخته و نزد حکیم
علام مرتضی باستفاوه کتب طبیه و طب پرداخته و در عربی تا مبتدی پیش شاه
زین العابدین قادری و حکیم مذکور خواند و از انجا وارد مدرسه شسته چیزی در
تغیر و حدیث از خدمت سراج العلماء و افضل العلماء و مولوی محمد شهاب الدین مدرس
بند رسان علم خفیه و کتب نجوم و رزق و غیره از ماهران عصر اخذ کرده و در راه
بسوی عطار الله شاه قادری آورده خرقه خلافت از دست پید شاه احمد قادری
پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوششیده چند رسایل مثل فتاوی جمود رسایل
لیله القدر و صدقه الفطر و تحمیل المهام فی الصیام و تبذیرة اللواهب و تحمیل الحج

بیان السنه والبدعه وكشف اليقين في رد شبهات الملحدين و مرآة الحق نكاشته
 ومی نگار و اکنون در ایلیور سکونت پیدا کرده بار در محفل مشاعره اعظم با وی است
 و از ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فخرش مزاج سخن با این وقت از ستم باز

ساده لوح از تحمل از جهای خلق نیست	یک نفس باشد متاع صد خبار آینه را
بهوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است	بیعت دست سبوكشف الغطا باشد مرا
در شهود آن بر گشته مراقب بوده ام	بجو دی ناکه جنون اینجخت فتح الباب باشد
از خیال زلف چنانش فداوم در بلا	کی بر آید کشتی انگس که در کرد آب بند
برای صید دلها می کشاید شانه زلف او	چو صیاد یک دامی کشته و آهسته آهسته

وصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الدینجان رونق است در سن یک هزار و دو صد و هفده
 هجری در مدینه از بند عدم آزاد کی یافت و بعد فراهی سامان شعور عنان غنمیت
 بتقید و حشیان علوم متفرقه یافت کتب فارسیه شیخ سخن پیش بد خود
 گذر آید و علم عربی از صرف و نحو و منطق و معانی و عقاید و فقه و حدیث و تفسیر
 بخدمت علمای ایندیار مثل مولوی سید عبدالقادر حسینی و مولوی عبدالرحمن و
 شیخ محمد علام و مولوی یوسف علیخان و مولوی قاضی الملک بهادر و مولوی

مدار الامر ابراهادرسندرسایند در زبان انگریزی هم چهار کسبید کرد و استعدا و نما
 درین فن بر و کار آورد در عالم طفلی باید بر خود از مدرکس برآمده چندی در
 اضلاع جداگانه روزگار بر برد و در عمر هفده سالگی باز وارد این ملک گشته
 پای قاست افشرد در اوایل حال نوسید حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی در
 مدرسه کپنی بعبده تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
 هفت سال کامل اوقات خود صرف کرد ایند پس ترک نوکری گرفته مدد معاش حاصل
 ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمه رسایل پرداخت درین اثنا باره
 جانب ترجمه پبی عرف نهر گرفت و از مولوی سید جام عالم و اعظم برخوردار
 دست ارادت با و داده خلافت طریق علییه قادریه و اجازت و عطا از و گرفت
 در سال یک هزار و دو صد و شصت و دو هجری تو سبیل میر مجلس شعر او داخل مجلس مشاعره
 اعظم شده از ملازمت این کس کار چهره اعتبار آفرخت و فرستاده
 از خدمت مترجمی محکم عالی و اضافه شماره مایه مباحث اندوخت کتاب
 دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعر محتوی بر الفاظ و محاوره
 فارسی و حکایات دلپسند و رقعات و اصغی و کلامی یعنی قصه رزمی قاطع و
 املنامه و اصغی و تذکره معدن الجواهر در عبارت فارسی تحریر نموده و به پیوسته